

نمونه ترجمه

- گزیده‌ای از آنا کارنینا، لئون تالستوی، ترجمهٔ سروش حبیبی
- گزیده‌ای از شن روان، استیو تولتز، ترجمهٔ پیمان خاکسار

آناکارینا

همه ناخشنودی خود را به صدای بلند بر زبان می‌آوردند. همه عبارت کسی را که گفته بود «دیگر همین مانده است که شیر و پلنگ به میدان وارد کنند!» تکرار می‌کردند. وحشتی که همه را فرا گرفته بود به قدری بود که وقتی ورونسکی افتاد و شیون آنا بلند شد کسی در کار او چیزی غیرعادی ندید. اما به دنبال این شیون، چهره آنا چنان عوض شده بود که به راستی ناشایست بود. اختیار خود را پاک از دست داده بود و مثل مرغی به دام افتاده تقلا می‌کرد. گاه می‌خواست برخیزد و برود، بی‌آنکه بداند به کجا، و گاه به بتسی پناه می‌برد و می‌گفت: برویم، برویم. اما بتسی حرف او را نمی‌شنید و به جلو خم شده بود و با ژنرال که به سوی او آمده بود حرف می‌زد.

الکسی الکساندرویچ به طرف آنا آمد و با احترام بسیار بازوی خود را برای او پیش آورد و گفت: اگر میل دارید بفرمایید برویم! - اما آنا به آنچه ژنرال می‌گفت گوش سپرده بود و متوجه شوهرش نشد.

ژنرال می‌گفت: می‌گویند پای خودش هم شکسته است. عجب مصیبتی! آنا جوابی به شوهرش نداد و دوربیش را بلند کرده بود و به نقطه‌ای که ورونسکی افتاده بود نگاه می‌کرد. اما این نقطه به قدری دور بود و مردمی که آنجا ازدحام کرده بودند به قدری زیاد بودند که نمی‌شد چیزی را تشخیص داد. آنا دوربیش را پایین آورد و می‌خواست خود به آنجا برود اما در این هنگام افسری به تاخت نزدیک شد و به تزار گزارشی داد. آنا به آن سو خم شد و گوش تیز کرد. به جانب برادرش فریاد کشید: استیوا، استیوا!

ولی برادرش صدای او را نشنید و او دوباره کوشید که از جایگاه بیرون رود. الکسی الکساندرویچ به نرمی دست بر بازوی او نهاد و گفت: من یک بار دیگر پیشنهاد می‌کنم که اگر میل دارید به خانه همراهی تان کنم. آنا با نفرت خود را از او کنار کشید و بی‌آنکه نگاهی به او بکند گفت: نه، نه، ولم کنید. من می‌مانم.

Анна Каренина by Лев Николаевич Толстой

Все громко выражали свое неодобрение, все повторяли сказанную кем-то фразу: «Недостает только цирка с львами», и ужас чувствовался всеми, так что, когда Вронский упал и Анна громко ахнула, в этом не было ничего необыкновенного. Но вслед за тем в лице Анны произошла перемена, которая была уже положительно неприлична. Она совершенно потерялась. Она стала биться, как пойманная птица: то хотела встать и идти куда-то, то обращалась к Бетси. — Поедем, поедем, — говорила она. Но Бетси не слыхала ее. Она говорила, перегнувшись вниз, с подошедшим к ней генералом. Алексей Александрович подошел к Анне и учтиво подал ей руку. — Пойдемте, если вам угодно, — сказал он по-французски; но Анна прислушивалась к тому, что говорил генерал, и не заметила мужа. — Тоже сломал ногу, говорят, — говорил генерал. — Это ни на что не похоже. Анна, не отвечая мужу, подняла бинокль и смотрела на то место, где упал Вронский; но было так далеко и там столпилось столько народа, что ничего нельзя было разобрать. Она опустила бинокль и хотела идти; но в это время подскочил офицер и что-то докладывал государю. Анна высунулась вперед, слушая. — Стива! Стива! — прокричала она брату. Но брат не слыхал ее. Она опять хотела выходить. — Я еще раз предлагаю вам свою руку, если вы хотите идти, — сказал Алексей Александрович, дотрогиваясь до ее руки. Она с отвращением отстранилась от него и, не взглянув ему в лицо, отвечала: — Нет, нет, оставьте меня, я останусь.

شن روان

آلدو با همان حدت عجیب همیشگی اش به جواب‌های دکتر گوش می‌کرد. نمی‌خواستم بشنوم چه می‌گویند. حوصله شنیدن تحلیل دوستم از نزاع‌های عجیب و غریب زناشویی دکتر را نداشتم و حقیقتش درونم خشمی حس می‌کردم که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. بالاخره رسیدیم جلو در مجتمع آپارتمانی آلدو، فینیکس کورت، کراحتی پنج طبقه با نمای آجر قرمز و ایوان‌های بتنی که بدون استثنا روی نرده فلزی همه‌شان لباس زیر پهن بود.

آلدو سه سال پیش آمده بود این‌جا، سالی که دوستانش مدام به او می‌گفتند به سن مرگ مسیح رسیده. (آن موقع به من گفت: این دیگه چیه به من می‌گن؟ منظورشون چیه؟) آپارتمانش طبقه اول بود، درست بالای قصابی، و اطلاع از این که فاصله‌اش با لاشه‌های رگ‌قرمز آویزان از قلاب‌ها فقط یک لایه پارکت و چند متر هوای متعفن بود این هراس را به دلش می‌انداخت که یک روز ارواح گاوها و بره‌ها و مرغ‌ها به سراغش خواهند آمد و به همین دلیل هر از گاهی شب‌ها با صدای ترسناک ماغ یک گاو از خواب می‌پرید. علاوه بر این، تهویه نامطبوع و ارتش شکست‌ناپذیر سوسک‌ها و سرزدن‌های وقت و بی‌وقت صاحب‌خانه سلطه‌جو و صدای کم و بیش ممتد کتک خوردن زن‌ها که از تمام آپارتمان‌های مجاور برمی‌خاست، تضمینی بودند برای این که هر شب کابوس‌های هولناک ببیند. یک چیز که راجع به آلدو می‌دانستم: از رویا متنفر بود، حتا از شیرین‌ترین‌شان، به این خاطر که به نظرش غیرقابل درک بودند و حرام شدن خلایقیت. از این بیزار بود که هر روز صبح بلند شود و چشمش را باز کند و هیچ کاری نداشته باشد جز یادآوری. این دفعه چه بود؟ مردی بی‌چهره؟ خواهر مرده‌اش ورونیکا که به یک در عظیم قرمز رنگ ناخن می‌کشید؟ رویاهای همیشگی اش این‌ها بودند: جنازه در حال پوسیدن مادر بزرگش که با کپسول اکسیژن به یک درخت تکیه داده بود، یا جزیره مادرش که در دریا فرو می‌رفت، یا خودش که پیانویی شکسته بر دوش قدمرو می‌رفت سمت رودخانه.

یک بار گفت «خدایا، مغز آدم چه‌طوری ادامه می‌ده؟ تقریباً غیرممکنه بیدار شی بدون این که از سمبلیسم پیش‌پاافتاده‌ای که تمام شب دستخوشش بود شرم نکنی.»

Quicksand by Toltz Steve

Aldo listened to the answers with his usual peculiar intensity. I tuned out. I didn't feel like hearing my friend's analysis of this doctor's creepy marital strife and I felt, in fact, a weak sort of outrage that grew in intensity until we arrived outside Aldo's apartment complex, Phoenix Court, a five-storey redbrick horror with cement balconies that all had underpants drying on metal railings.

Aldo had moved into this building three years before, the year friends could not stop telling him he had reached the age of Christ's death. ('Fucking odd thing to say to someone,' he said to me at the time. 'What are they implying?') His apartment was on the first floor, right above a butcher shop, and the knowledge that only floorboards and a couple of metres of putrid air lay between him and all those red-veined carcasses swinging on hooks made him fearful that he'd be visited by the ghosts of cows and lambs and chickens, and be woken intermittently in the night by an eerie moo. That, and the bad ventilation, and an undefeatable cockroach army, and surprise visits from the overbearing landlord, and the more or less constant sounds of wife-beating drifting in from any number of adjacent apartments seemed to guarantee him, night after night, a steady stream of gruesome nightmares. One thing I knew about Aldo: he always despised dreams, even pleasant ones, for what he considered their tedious impenetrability and their shocking waste of creativity. He hated how every morning he had no option other than to open his eyes and remember. What was it this time? A faceless man? His dead sister Veronica scratching at an enormous red door? Regular dreams featured his cadaverous grandmother leaning against a tree with her oxygen tank, or his mother's island slipping into the sea, or else he was marching into a river with a broken piano on his back. 'God, how the human brain goes on,' he said once. 'It's nearly impossible to not wake up embarrassed by the trite symbolism you've subjected yourself to during the night.'

آلدو از ماشین پیاده شد و سرش را از پنجره کرد تو و گفت «هر بار برمی‌گردم خونه یادم می‌ره این جا چه محله کثافتیه. ببینم، آدم‌هایی که این جا زندگی می‌کنن به عمرشون پیشرفت کردن، تو چیزی موفق شدن؟ خدای من، قبل از این جا کجا بودن؟»
گفتم «تو جهنم.»

خندید و نگاهش کردیم که به داخل ساختمان رفت. حالا چی؟ احساس کردم دکتر کسل بهم زل زده «گرسنه نیستی جناب سروان؟»

رفتیم به رستوران هرگز کافه دو ویلز در وولومولو و کنار اسکله نشستیم و پای گوشت و پوره سیب‌زمینی خوردیم و به آسمان که به شکلی باورنکردنی آبی بود و آب سیاه خیره شدیم، یک دکتر و یک پلیس، دو آدم شاغل متخصص که ظاهراً یک کلمه حرف برای زدن به هم نداشتند. بالاخره ناحیه‌ای را پیدا کردیم که زندگی شغلی‌مان در آن تلاقی می‌کرد.

Aldo climbed out of the car and pushed his head through the open window and said, 'Every time I return home I've forgotten how shit this area is. Do you think the people who live in this neighbourhood have moved up in the world? I mean, Jesus, where were they before?'

'In hell,' I said.

He laughed, and we watched him disappear into the building. What now? I could feel Doc Castle looking intently at me. 'I don't suppose you're hungry, Constable?'

We drove to Woolloomooloo, to Harry's Café de Wheels, and sat on the wharf eating chunky beef pies with buttered mash and staring out at the impossibly blue sky and dark water, a doctor and a policeman, two urban professionals with apparently not a single thing to say to each other. Eventually we found the area where our work lives intersected.
